

البيعة لله

البيعة لله

نکته ها

البيعة لله

البيعة لله



البيعة لله

البيعة لله

پایگاه اطلاع رسانی دفتر منصور هاشمی خراسانی حفظه الله تعالى

در فقدان عدالت

نویسنده: شعیب وفادار

تاریخ: ۱۴۰۰/۳/۱۰

تاریخ: ۱۴۰۰/۳/۱۰

يَا كَاهِلَاطَالِ بِرَسِيْلِي لَا تَفِرْ مِنْ صَوْبِهَا شَيْءٌ خَرَسَتْ لِي حِفْظُ اللَّهِ تَعَالَى



در فقدان عدالت

بعد از یک هفته، جواد به کارگاه خیاطی برگشت. جوادى که وقتى وارد کارگاه مى شد، از خنده هایش و طبع شوخی که داشت همه شاد مى شدیم، آن روز دیگر چیزی از او نمانده بود. از آن خنده ها و احوال پرسى ها خبرى نبود. همیشه به طرف محسن، شاگرد دوستش مى رفت و بی خبر، سیلى آرامى به پشت گردنش مى زد. محسن هم چون کوچک ترین فرد کارگاه بود، بر مى گشت و با مشت و لگد به جان جواد مى افتاد! جواد جوان ورزشکاری بود و کمر بند سیاه کونگ فو داشت. محکم مى ایستاد و با خنده به محسن مى گفت که بزن. محسن هم به شوخی چند مشت و لگد نثار جواد مى کرد! این تقریباً شوخی هر روز جواد بود. همه نگاه مى کردیم و مى خندیدیم. بعد از شوخی و بگو و بخند با همه، سر حال و پر انرژی به جان کار مى افتاد. همیشه بیشتر از همه کار مى کرد و مى گفت که باید خرج مکتب و کرایه خانه بدهد. یک سالی مى شد که بعد از کشته شدن پدرش، مادرش و دو برادرش در غزنی، دست خواهران خود را گرفته بود و به کابل آمده بود. وقتى از آن شب سیاه صحبت مى کرد که طالبان حمله کرده بودند به منزلشان و پدرش و برادرانش با طالبان درگیر و در نهایت کشته شده بودند، چشمانش

بَیِّنَاكَ اِطْلَاعُ رَسُوْلٍ لِّقَوْمٍ مِّنْ صُوفِیِّیْنَ حَرَامِلُیْنِ حَفْظَ اللّٰهِ تَعَالٰی

پیر از اشک می‌شد و گلویش را بغض می‌گرفت. می‌گفت آن شب فقط او و دو خواهر کوچک‌تر از خودش به سن‌های نه ساله و هفت ساله موفق شده بودند از بالای دیوار خود را پشت دیوار بیندازند و فرار کنند. فردای آن روز، به امید اینکه مادرش هنوز زنده باشد به خانه برگشته بود، ولی جسد مادرش را دیده که خود را روی بدن تیر خورده‌ی برادر بزرگ‌ترش انداخته بود. می‌گفت نامردها حتی به یک زن رحم نکردند.

بعد از یک سال که توانسته بود اتاقی در دشت برچی کرایه کند و خواهرانش را به مدرسه بفرستد، کم‌کم توانسته بود آن چیزها را فراموش کند و به امید اینکه خواهرانش روزی برای خودشان کسی بشوند با تمام توان تلاش می‌کرد. خیلی خواهرانش را دوست داشت. شاید چون کسی دیگر هم برایش نمانده بود، ولی هر دو خواهرش را در انفجاری که جلوی مدرسه در دشت برچی به وقوع پیوست، از دست داد. یک هفته کسی او را ندید. وقتی به کارگاه خیاطی برگشت، انگار جواد هم مرده بود. از آن هیکل قوی و ورزشی جواد، فقط استخوانی مانده بود. به کسی نگاه نمی‌کرد. به طرف جایی که کار می‌کرد رفت و کیفی که داخلش مدارکش بود را گرفت. همه رفتیم به طرف جواد. کسی نمی‌توانست گپ بزند. همه مانده بودیم چه بگوییم. صاحب کارمان آدم خوبی بود. رفت جواد را بغل کرد و گفت می‌دانم خیلی سخت است. یک‌مرتبه بغض گلو جواد ترکید. شروع کرد بلند بلند گریه کردن. همه با جواد یک‌جا شروع کردیم به گریه. آن روز وضع جواد هر انسانی را به گریه وامی‌داشت. صاحب کارگاه گفت گریه کن خودت را خالی کن. جواد هم بغض و رنج گیر کرده در وجودش را آن روز خالی کرد. بعد از ساعتی جواد کوله پشتی‌اش را گرفت و گفت بچه‌ها خدا حافظ. صاحب کار آمد جلو، گفت: کجا می‌روی جواد؟ جواد گفت: نمی‌دانم. دیگر در این شهر، در بین این مردم، نمی‌توانم بمانم. دیگر کسی را هم ندارم. صاحب کار هم نمی‌دانست چه کار کند یا چه بگوید. در میان سکوت و نگاه‌های ما، جواد از کارگاه بیرون رفت.

از رفتن جواد تقریباً مدتی می‌گذشت که صاحب‌کارمان یک روز با خوشحالی آمد و گفت خبر خوشی برایتان دارم. گفت جواد زنگ زده و گفته که مزار شریف است و می‌خواهد برگردد. فردای آن روز، جواد مثل قدیم، قبراق و سرحال وارد کارگاه شد. بعد از ساعتی صاحب کار گفت: صبر کن جواد! این طور نمی‌شود. به طرف همه‌ی ما نگاه کرد و گفت: همگی کار را رها کنید. از جواد خواست تا همه چیز را تعریف کند، اینکه کجا بوده و چی کار کرده و چطور شده که این همه قبراق و سرحال برگشته است. ما هم چون می‌خواستیم

و کنجکاو بودیم بدانیم، همه دست از کار کشیدیم و با اشتیاق به طرف جواد خیره شدیم و منتظر ماندیم تا تعریف کند. جواد بعد از مکثی چند دقیقه‌ای گفت: وقتی از اینجا بیرون رفتم، نمی‌دانستم کجا بروم. فقط می‌خواستم از این شهر لعنتی دور شوم. رفتم ترمینال، یکی از شاگرد راننده‌ها داد می‌زد: مزار شریف فقط یک نفر حرکت می‌کنیم. من رفتم و گفتم من می‌روم مزار. وقتی رسیدیم مزار شریف نمی‌دانستم کجا بروم. غم عجیبی داشتم. خود را کنار روضه‌ی سخی رساندم. رفتم داخل روضه. هیچ کس را نمی‌دیدم، در حالی که نفر زیاد بود. رفتم کناری نشستم و با خود سؤالی که بیشتر از هزاران بار پرسیده بودم، باز پرسیدم. آخر چرا؟ دلیل این همه مشکلات و کشت و کشتارها چه است؟ نمی‌دانم. چند ساعت گذشته بود که من آنجا بودم. هنگامی متوجه شدم که جوانی کنارم نشسته و به من می‌گوید: برادر! مسافری در این شهر؟ به طرفش نگاه کردم و گفتم: بله. گفت: قومی، کسی را داری در این شهر؟ گفتم: نه. گفت: من محصلم در این شهر، اتاقی دارم، اتاق کوچکی است. اگر می‌خواهی با من بیا. چون درهای روضه را هم می‌بندند و من از چند ساعت به این سو می‌بینم که تو دائم با خود گپ می‌زنی. با خود گفتم حتماً مشکلی برای پیش آمده است. گفتم: بله و قصه‌ی تمام زندگی‌ام، مهاجرت‌مان از غزنی با دو خواهرم و کشته‌شدن‌شان در انفجار مکتب سید الشهداء را به او گفتم.

جواد وقتی تا این قسمت از قصه‌ی خود رسید، مکث کرد و به فکر فرو رفت. انگار داشت همان لحظه را از ذهنش می‌گذراند. محسن سکوتش را شکست و بلند گفت: خوب بعدش چی شد؟ جواد به خود آمد و گفت: آها، وقتی تمام قصه را به آن جوان گفتم، شاید باور نکنید، ولی او چنان گریه می‌کرد که انگار دو خواهر او کشته شده است! گردن من را بغل کرده بود و گریه می‌کرد و می‌گفت من تو را درک می‌کنم؛ چون سال‌هاست برای این مصیبت و دیگر مشکلات این مردم و سرزمین‌های دیگر که همه ریشه در بی‌عدالتی دارند، مبارزه می‌کنیم. وقتی کلمه‌ی بی‌عدالتی را شنیدم، انگار جواب سؤالی که هزار هزار مرتبه در آن روزها از خود پرسیده بودم را گرفتم. گفتم: راست می‌گویی، در این مملکت عدالت نیست. در آن لحظه، در دنیای تاریک و مخوفی که پیش چشمانم داشتم، انگار روزه‌ای از نور باز شده بود. سؤال دیگری برایم خلق شد که من را به شدت می‌آزرد. پرسیدم: درباره‌ی بی‌عدالتی درست می‌گویی، ولی چطور می‌شود عدالت داشت؟ آن جوان که محمد نام داشت، به من نگاه کرد و گفت: بیا تا برویم، همه چیز را برایت می‌گوییم.

بعد از چند دقیقه‌ای پیاده‌روی، به اتاقش رسیدیم. او به شدت اشتیاق توضیح دادن داشت و من به شدت اشتیاق شنیدن. بعد از پذیرایی مختصری که به رسم مهمان‌نوازی از من کرد، از قفسه‌ی کتاب‌هایش کتاب کوچکی که رویش نوشته شده بود «هندسه عدالت» را گرفت و گفت تمام راه حل مشکلات بشر در این کتاب است. وقتی شروع کرد به خواندن کتاب و توضیح دادن سؤال‌هایی که من می‌پرسیدم، اصلاً نفهمیدیم شب چطور سپری شد! ما با صدای اذان صبح، متوجه شدیم که تمام شب من و محمد چنان غرق صحبت و بحث درباره‌ی کتاب شده بودیم که متوجه گذر زمان نشده بودیم. جواد باز مکتبی کرد و گفت: مسئولیت من حالا بیشتر و سنگین‌تر از زمانی است که برای به ثمر رسیدن و موفقیت دو خواهرم تلاش می‌کردم. حالا من مثل آن‌ها، هزاران هزار خواهر و برادر کوچک‌تر از خودم دارم که از بی عدالتی رنج می‌برند و در هر گوشه از عالم وضعیتی بدتر از ما دارند. من حالا مسئولیت سنگین زمینه‌سازی برای ظهور خلیفه‌ی خدا مهدی را روی دوش خود احساس می‌کنم؛ چراکه فقط او می‌تواند ما را نجات دهد. همان طور که پیامبر اسلام فرموده، فقط او می‌تواند زمین را از عدل و داد پر بسازد. من آن موقع فهمیدم مهدی منتظر ماست تا ما به سوی او برویم. او نمی‌تواند به طرف فرد فرد ما بیاید. تنها راه نجات ما ظهور مهدی است و تنها راه رسیدن به مهدی، زمینه‌سازی برای ظهور اوست و چقدر زیبا فرموده علامه منصور هاشمی خراسانی که «مشکل امت‌ها، حکومت این فرد یا آن فرد نیست تا با کنار زدن یکی و آوردن دیگری، آن را برطرف کنند. مشکل امت‌ها و جوامع انسانی، فقدان کسی همچون علی است. مشکل دنیا <بی مهدی بودن> است»^۱.



۱. هندسه‌ی عدالت، ص ۳۶

بَیِّنَاتُ الْإِسْلَامِ بِرَسُولِهِ مُحَمَّدٍ صَلَّيَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حَفَظَهُ اللَّهُ تَعَالَى



* لطفاً بر روی لینک مورد نظر خود کلیک کنید.